

# در مدح نوابه شطابه عزت لدوله

تو ای نگار من ای بیست شاطو سرور  
 چه خوش شراب که خواجه در زمان  
 ز روی خوب تو مکهان صبر نیت  
 نیم مقصود از تقسیم بوی قسم  
 چکویه کفر شادی کشم که صرخ مدام  
 به پشت آئینه جوان نهاده روی نیاز  
 مصورت رس طلق تو در نظرم  
 اگر نشا لعل تو من شوم مست  
 شعاع پر تو رویت زیر حلقه موی  
 مکر ز مردمک چشم است طلعت تو  
 نور شک آب حیوانی و کره صییت  
 ز انفعال چه سازم بغیر جان و سری  
 سواد حلقه موی تو رشک شام بهرام  
 رنوده صبر و قرارم دو سنبل شکن  
 بشا پاری تو چه در عالم آمدی معرو  
 روی تو چه نظر افکنم عیان بنم  
 مگر که فلک جلالش بعارض تو شاد  
 خج دجیت شه نشاه عزت الدوله  
 به نذل جوهر خود وز قدر اصل وجود

بریزه ماده کل رنگ را کجام بلور  
 بخور هر آنچه توانی که خالوتت عفو  
 مرا مگوی نگار در عشق و شش صبور  
 بدین لطافت و خوی جهان رخسار  
 ز وصل لعل لبان تو داردم محجور  
 دروشش هر چه توانی بر عاشقان غرور  
 تکرده فرق تو را تا کجطور  
 کجا بخو طرم اید دیگر شراب ظهور  
 چه خیر است که تا بان شود شب کجور  
 که خبر جمال تو در چشم مانگر ظهور  
 ز وصل لعل لبان تو به شود رخسار  
 پی نثاره تو مرا نشد مقدور  
 بیاض روی تو از رخ صبح زینش باور  
 برده طاقت و تا بدم دور کجطور  
 عشق مازی من در جهان شد شهور  
 تجلی از رخ تو منیرند خودش طور  
 و یا بخو طر تو طلعت نمودن طور  
 به سپهر صلاحت ملکه مستور  
 رخبانه محمد و برای معنی نوز

عکس می تو کردی تو می قدر ز  
 پی اوب همه خیزند جوریان از جای  
 زبکه زرنجانی ز نهر خلق نثار  
 پیش قدم تو دم چون ز خود زنده بفتیس  
 خلق اگر بر حرم نام عفت شنود  
 حدیث خلق تو اگر شنود شتا و صیف  
 چه چاکر است بکاخ تو هر قل و هوشنگ  
 از این مان که خد خلق کرد کون مکان  
 بد که مت بجهان سپهر و هفت اختر  
 زید که فخر نماید زمین بخرچ برین  
 بود ز طبع حواد تو قاهران جهان  
 اگر کسی بجهان نام مرثت خلد برد  
 گفته اند یکی از هزار او صافت  
 رفیض بر تو در بیت جهان شدتی بظن  
 چه بپوشد با بهت زده سپهر  
 زنده به عورت تاشکر  
 سعادتی تا با او از تو چه جیل  
 شدی با او زنده سپهر جهان گوهر

زبان ز ناک نرا نید غیر سخته جور  
 اگر کسی بجهان نام تو کند مذکور  
 رفیض تو همه در رحمت خرد کنور  
 که فرق مصحف عالم بسی است تا بر نور  
 ز پاس عفت تو کی شود بطن کور  
 شود مہبار ز خلق تو بهمن با حور  
 چه خاد و دست بقصر تو قصر و مقصور  
 بدین صفات کسی در جهان نکرده بود  
 ستاده از پی خدمت پیکار چمن  
 که میکند ز خودت بسی نشاء و سرور  
 نو تو بهیچ شین بدل گفت همه معنور  
 نیز در فرشت گوشت نمود است قصور  
 اگر ز وصف او گویند تا بر دور نشور  
 جبین عجز چه بر در کت منادی بود  
 نیز در همت جودت چه قطره است کور  
 هماره تا که بخیزد برودت از کافور  
 چنانکه هست معقد بکجا با عصفور  
 بغیر مریخ تو از شاعرین منظوم

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

نخیز ز خای ای تب سیمبر و سپهر عدار  
ماه خد و سرفقد و مشک کوی و مشک کوی  
ساده مطبوع بود که خاشاک در فصل  
قیامت در ربانی سر و باغ دلبری  
شور قفل است در سر با نمودنی از وطن  
گرشانی چهره و حشمت غمان جلو که  
بسته موت چرمین بخت داری هر طرف  
موز و مرکان سنان کید کند ابرو پر  
زهر و وشن بود و شن ابرو کمان کید  
حقه لعل لبانت معین در خوشای  
خال بند چشم هم چو دو لاله ز شد خ  
اچه در کان است لؤلؤ در دو لب جان  
در عجب من ز نیرنگه زهون باریت  
گاه چون موسی کند ایتمی از آیه چنان  
که چه عیسی مردمان زینت سازد بهر  
طرز طرز بود همانم بدستی اسیر  
حقه لعل لبانت یک قینه سرخ مل  
افعی از ناخفته اند بر کس جاش تو  
چون ر بار می زدی خود مر اسیر این  
دفر دیون این نفس و منبوع در رضا

عود سوز و عود سوز می نوز و می نوز  
دل نواز و دل که از می نوز می کس  
باده چخشست و شیرین خاصه در کس  
طلعت در جان نرانی ماه چرخ اشعار  
عشق تو روح است شها گرفت ز نظر  
اقاب اشاعت می خشد هر بار  
عاشق ویت چمن بگشته داری هر کنار  
سرفا تلاله خند سپهرین غدار شکردن  
شک و موهنانه کو طلعت همیشه حاضر بها  
حلقه زلف سیاه است کنز لبهای بار  
هشبه خوب و فالیه موصورت نکار  
هر چه در باد است مستی از دو چشم شکار  
بجز ار چون خم زلفت پیغمبر چهار  
بیا بود در احلقه ساز چون زرد او  
بیا در کس بگردانمیل ساقار  
مژه خونخوار تو به نهان بدستی سکار  
حاضر و ز شید و ارت کید توبه لاله  
زهر تاب در چهر چشم سیاه تبار  
کوشه گیرم کنم مباحی فخر کبار  
اگر دارد از وجودش جمله موجود اشعار

مرکز ایجاد قدرت بقا چرخ وجود  
 اصل کنز معنی التفتی لغزین <sup>صاد</sup> مصداق  
 دائره ملک وجود و پر کر معنی خود  
 چرخ ملت راحتی و باج سرد را نهاد  
 جلوه نمودی ایزد بر تویی روی تو حق  
 هر که جوید اعتصام از سعادت که <sup>معنی</sup> ویر  
 گرینا شد لطف تو شام <sup>فلک</sup> بر اجزای  
 در زمین طاعت تو جمله عالم در سجود  
 آشکارا اگر کنشتی فردات تو مخلوق  
 صورت ابداع انان شد ز کلمات قدرت  
 ان زمان که تار جنت بود در کتم عدم  
 از ریاض و ضیاء جنات بجز می کنسیم  
 هر چه در عالم نهان اندر ضمیر تو عیان  
 مایه لطف و عنایت است بجز تو نیست  
 ای که بی حکمت مستهمی نکرد چنین  
 تا دید بر عرشش ز نور از غبار شده است  
 آنچه در لوصیف عذو فرمود ضلالت و جهل  
 هر که جا لطفت عیان کرد و جان از خرابان  
 تا ابدی بود حورشید فلک اندر ظلم  
 کوهر از مدح علی و عترت و اولاد و کما

اکمل دین بسجکل تو حید وجه کرد کار  
 مظهر لوج و ظهور حق سجده قدر  
 قاهر موجود و کفایت مرتبه و زکار  
 سحر ایمان رادری و نخل دین <sup>راختن</sup> کما  
 لطف تو دار سلام و قهر تو دار الهی  
 هر که خواهد اقرار است در قیامت سکا  
 بیکس از نیکو بیکر اجزای طاق حصار  
 در هوای خدمت تو چرخ و نجم سپهر  
 هستی بزوان میکشستی حیا بر هوای  
 زان وجود تو بدی پیش از ظهور نور کار  
 هتیا ز اهل صفت داده از اهل تار  
 از شد از شعله قدرت جهنم یکسرا  
 زانکه قلب تو بود منیه ذات کرم کار  
 شاخه نخل بدت است بجز تو نیست یار  
 ای که بی امرت بزندان لطفه نمی گیر در قرار  
 جبرئیل از شهرش از در که بر تو است عبور  
 جمله را در طلعت نیامی تو کرد سکا  
 هر که با قدرت بیان کرد در شهر <sup>شهر</sup> اندر  
 از ازل کر بر تو از رویت نکرد کمی شمار  
 هر چه بتوانی بگورین به نباشد به چکار

# در مدح نوابه شطابه فخرالدوله دامت بركاتها

صبح چون خورشید غاوری سوزنی کوی  
 او خرامان از جلو نظاره کاشش عفت  
 کاشش سرو صبور بود لیکن با خرام  
 درد و چهرش از خون و در نقشش  
 یکجایان است بید زلفش کند اندر کند  
 از نکه هر دم زمرگان صید با بنامینود  
 ماه بودی چار شایع ماه اگر بودی کمان  
 زیر ماه چارده او زده چای ز کون  
 غمزه او دلنش و عشوه او دریا  
 حلقه زلفش کشودم دشت زلفش  
 یکجایان روح بودی یکجایان روح فدای  
 خواستم لعاش بیوسم گفتان کو  
 خواستم کرم در اعوشش کنونی  
 خواستم زلفش بیوسم گفت بنود خیرت  
 گفت ای سلطان خوابان حم بنما با بچند  
 تیر مرگان تو هر دم قصد جانم میکند  
 از سر جان خیزم از داری عشق تو نمک  
 گفتان کو هر خوابی چند بود تو مرغ  
 شد ام بس ای صیغرم بر لعل شکر بار تو

یا من در در آمد باد و زلفش کبار  
 از پی نظاره اش شد هزاران جان نزار  
 طلعتش خوش شید خاور بود لیکن همای  
 دو لعاش اسجیون دو چشمش خار  
 یکجایان خسته بودش قطار از قطار  
 می ندیدم امهوی حشمتش می ندیدم کبار  
 سروی بودی قهشش کرد سر او بر سار  
 چشمه حیوان نهاد در دو لعل ابدار  
 روی او سوزند اش می دیدی  
 مشک است صفا خروار و غیرت بار بار  
 یکجایان جان بود با یکجایان حاش شمار  
 بوته من شکر است و طبع تو بسیار  
 ماه کی در بر گرفت مهر کی ناز کنار  
 زلف من در دهمی چون فانی در جوان  
 لعل تو در خنده باشد دید من شکار  
 میبرد هر که نگاهت از دم صبر و قرار  
 خون خود ریزم اگر داری و جیل من بوقار  
 گفتش بجد و مرخوا هم بر لعل ابدار  
 انقدر خوب هم بوسم که نیاید در شمار

گفتی ای مردم می بریدم سینه چید حساب  
ز بهر طینت مشتری خصلت سپهر گز  
آسمان رفت و کان کرم دریای مجد  
ای ز فرو رفت تو قاریت لاک خم  
تا نفس انور است پیش طلیح تو آفتاب  
می نکرد و ننگ در عقد های ماه و شمس  
جنب خود بهمت دریای عمان زیویج  
گر نبود ایها در زیر ظل معجرت  
رفت تو از سپهر نیش کشی تنگ  
از سعادت بنماید هر صباح و هر پین  
از جلال و فرخند و دوه خاقان بونی  
جامه بر قامت تو راست اند از ازل  
آفتاب فرو اجالی چون طلعت تمام  
ای همین بانوی عزت گزنی خدای  
ای در دریای شاهی غمت چو سحر و جاد  
حاکم طایب است جو دو سنجایت سنجیل  
در فلک کبر حصن و کیون پنهان قمر و لطف  
گر نسیم رحمت در سحر عالم بگذرد  
گر کف باد تو عمان نیست زیند از چه  
از کوه دوزخ دارد مقام از ترخ

غیر خود بهمت خست شد با اهدار  
فخر اوله بر تر از جمله شهبان آجدار  
آفتاب خود و بجز شوکت کوه و قار  
وی خوش طلق تو چشمه خورشید بار  
فانیض وجود است لطف نام تو خورشید وار  
گر بساید زیر ظل معجرت در زینهار  
نزد فرور رفت نی بر فلک قدر عیار  
می نمودی محاسب نمی تو را گو کبشار  
زینت تو از بهشت است نیش دارد عار  
مشتری از طالع سعادت ساعات شمار  
دانه در همین از وی مابان بیا د کار  
هم غنفت بود بود هم غصمت داشت نام  
شوکت اندر همین باد کوه مهتاب  
از حجه آسمان بسته نطافی بند وار  
سرفرو برد از خجالت خوی چکید از عذاب  
فرقه بر یکی از زمین عطایت شد مسار  
ان یکی شد سخن کبر وین یکی سعادت  
با چو طعم انکبین شیرین شود ای کار  
بهر خاص و عام در شاهوار از هر کنار  
تا که آید که دون که نوع که نماید ختیار

دوستان و دشمنان را ایم در جهان  
فر تو با داهی چون قوت کردون قسبح  
کوهر از بلخ و شنای دشت شاندنکر

ان یکی دایم معزز و دیگری پستی عیار  
عمر تو با داهی چون سپر کو کبشمار  
نکته کلام تو خوشتر کشت از عود قمار

### در مدح مولای مقیمان امیر مومنان مهیدر عظیم

سحر که با تف غم چنین بد او صغیر  
نه جام و سلف و مینا پرت در خور این  
از نمنی که فرج او در ترح برود  
که کائنات لعینند از طرب امروز  
چه از تو بشناسد عمارت دین  
بخواهد دوسرا ان شفیع روزگار  
که ای بر بدم برف تعلق جابزه فرد  
چه در جهان یکسانی بغیر ما نسزد  
علی عالی اعلی برادر است تر  
مرآتت ولی و تراست و ضی  
اعلی است کلام و ترا علی رحیم  
راز علی است امین و ترا علی است قرین  
مرا علی است سپان و ترا علی است روان  
مرا علی است جمال و ترا علی است جلال  
مرا علی است بهاء و ترا علی است صفا

که وقت عیش و نشاط هر گز بنوشد لیر  
بکشتن لوت با ده کلر کت زخم عصیر  
بنوشش رطلی و عهد شبانین بر کبر  
نشتن جایی نبی پادشاه شرس بر  
تو ام عمارت دل را زیاد کن بقیر  
چنین خطاب بزدان رسیدم غم خدیر  
نیافریدیم از سیر تو عدیل و نظیر  
چنین بخار که کلاک قصار ز دم تقدیر  
نما تو خلق زمان دراز سکا ام خیر  
مرا علی است مصیبتی و ترا علی است شیر  
مرا علی است غلام و ترا علی است نور  
مرا علی است معین و ترا علی است نصیر  
مرا علی است انسا و ترا علی است نظیر  
مرا علی است کمال و ترا علی است صمیر  
مرا علی است جلاء و ترا علی است ظمیر

علی است بر او علی است که عطا  
 علی کلید فتوح و علی است جوهر روح  
 علی است شش طور و علی است سوز  
 علی است منظر ذات و علی است عین صفا  
 علی ز بعد تو بر جمله کانیات خدیو  
 بجانان رسالت علی است عمل نور  
 همه صفات خدائی طلعتش پیدا  
 ندی اجازه او میکند در عقید  
 بیک توجه او سنگ شود کوه هر  
 چه نیست طاقت اجتماع او صفاتش  
 تمام و صف کمال و صفات ذات است  
 اگر ز غمت او تا بچشم گویم باز  
 بمکانات جهان از برای رتبه او  
 بروز حشر بود از عذاب آیین  
 میرسد بنکارش هزار یک نفسش  
 ز خبا و شده اجابتهش و کوشش و جود  
 از یک نوع خود شاه ناصر الدین  
 خیزد دولت و پهلوی ملک و بیگل خود  
 هزار ماه در ایوان بر او ستاده غلام  
 به پیغمبر آنکه بخت جوان و راستیم

علی است قلوه کوه و علی است خدیو  
 علی است کشتی نوح و علی است مطهر  
 علی است ناصر منصور علی است غنی  
 چهاربای مرا او است قناب سیر  
 علی ز بعد تو بر جمله مکانات امیر  
 بر آسمان ولایت علی است مهر طینر  
 به پند از رخ او هر که رتبه چشم  
 ندی اشاره او میکند صفات قدر  
 آنچه یک تصور او خاک میشود کبیر  
 صفات سعادت او نموده ایم سیر  
 اگر کلام مرا برکش ای شریف  
 ز فضل سعادت او بکنم عشرت شیر  
 بگو که جامه ممکن برای او است  
 هر آنکه دارد حشمت بل بعد شیر  
 تمام خلق دو عالم اگر شوند پیر  
 ز بغض او پیشه بر پا شتران شیر  
 فراخت قبه چهرتش ز شهر شیر  
 ظمیر ملت شکل و جود و فخر کبیر  
 هزار تیر بگردون بر او نشسته پیر  
 نموده کشور عالم بقبضه تسخیر



خدم در که اور از ماه بست ستار  
عنان کار جهان برید جلالت است  
نبرد لغت او صرخ و انجمت طوح  
بنام زلمه صدقی را که پرورد جهان  
بهار دولت و نخل کمال و پنج جلال  
نوید بهمت و کان سخا و کنج عطا  
بغیر و هم نباشد بر او قرین و جمال  
همی چکد عرق انفعال خامه شرم  
جهان لغت او و مضع همی اگر عیب  
همیشه تا که خم تازد لطف محبوبان  
تو را بکام خلیل است بسا و جز شکر  
چه سود گوهر از شعر و مدح شاهان

دیدم حضرتش را عطار دهنش شیر  
مدار صرخ چه پیوده میکند تدبیر  
بجنت بهمت او تم و قلم است عذیر  
چنین در شمنی را تکو به لطف و صمیم  
منال عزت و مام ملک سما مطیر  
فروع ملک و شمع عفاف و مهر تبر  
بجز خیال شاید بر او عدیل و نظیر  
کنم چه وصف عفافش لصفی و تحریر  
که افشاید تا بد بذرهای حقیر  
کشید صد دل عاشق سجاغه و نخر  
تو را بقلب عد ویت بسا و جز شیر  
کسی که شعر تو هرگز نمیزود شیر

در فارح محمد علیا و شیر کبری

سیر صرخ چه کشتی سپهر فله مجرب  
جهان ناکبشتی مانند روز عاشق تار  
بدان صفت که بدی عادتش کن افق  
چه او قناد بگردون شکست بر روی  
چه صورتها که مدیده برت باد بهش  
که از میان لوثت عیان شدی سیار  
از خل نمود رخ خوشتر ز نیک شرف

هو بکشت فزین ز تابش حتر  
نمود خیمه خضر چه منی کون سحر  
برو میان ناکبشتی ز تکیان شکر  
ز نسبان نعبان شد چهل و هشت صورت  
چه شها که مدیده هنوز صورت کر  
برج خود بدی هر کی چشاه در کوش  
بدان صفت که عروسان بخواند شواهر

نمود طلعت خود مستری هم از غریب  
شدی ز خانه نیر عیان رخ مرغ  
ز برج سبندم و بختین نبود  
عیان همی ز تر از ورخ عطار شد  
من از زمان بر زمان دوشم شکایتها  
که ای فلک چه بخواهی خستگان  
بجای شاد رخا بغیر اشک و اف  
ظلمت شکایت همی مرا چو  
زیر گردش خود پیری تو سپید  
سپرده بعیانم بدت رخ و الم  
بغض من بجان تا بکی کنی گردش  
ش صغیف بفرسوده ز محنت و غم  
شکیب و صبر که شتی و نطق و تاب  
چه با سپردین گفتگو بدم تا که  
چه در کشودم یارم ز در شدی دال  
دور لقا دستم کن رخ زینش باد  
گرفته پر خوشش شعاع از خورشید  
ببسته بود جهانی بچین جلفه زلف  
رخش من و حسته بود انجان که تو  
ز جلوه اش زین تنغیز کشتی

کز گهست نماید ترمی اصفر  
به پرتوی که می لاله رنگ درخت  
چراق درخشنده زهره از هر  
بر زینتی که نماید بعا شقان دلیر  
کهی ز بخت خود و که ز صرخ و ن پرو  
مدار دست بقدری بیاز ما بگذر  
همی ز خورتا با من نخفته در ستر  
ز نورنت صبراحت بدل مرا چو  
بجای ساغری میدمی تو سنجگر  
نشازه بنه نامم در آتش و از ر  
بکین من بجهان تا بچید بته کمر  
بخواهی از من بفتون مگر تو خون بد  
ز بهر یار پاپوش از این دم شکر  
بکوشش و هوشش بر ای صدای حلقه  
چراق شب که از مشرقش بر آرد سر  
مکوی زلف بخواشش و مار فسونگر  
ر بوده رنگ خوش رنگ لاله عمر  
بناده بود ز مشک ختن بمباه فشر  
چراق شب سی خمش زوی بصیر  
ز پر روشش زین مستعار کشتی

بجل استوردم و بگره می در اعواسه  
بمی کشیدم شکش بر چو روح زینها  
رنگ که یونیه و هم بر زبان چو لعل است  
دور لطف پر کشش انقدر میونیه  
نکار همیشه از روی اینها  
شده است کو کینه بر او نه  
ترا که ز بکشتش در همیشه قیام  
در سرای پند و کشت ما سرای  
بکب امشب تو بر ویم شرابین خوش  
بکفتم کین ای نکار منفعلم  
کفتم با ریاوریده بر من شراب  
کفتمش که کلامت فرود بر سرم  
مرا که نیست فینه بغیر درد و الم  
نشد و دل در ریا خوش کفتم با  
تو نمک اشعری بیستم شاهجان  
ز بهر سفتن در سخن بوقی امروز  
چه انده و المت من سخنوری دانی  
بکوهت بخوان فرود ما شایسته  
بهمی نجات ازین خود ز کوهر کنج  
دیده خود کفتمش انقدر زو سیمت

نیر جهان چند نیکو چهره  
بمن دند برون  
سار بلبسته شد بر دور  
که پر شده تنگ محرم لوی  
کشود لعل کبر بار و گفت ای کوه  
که امشب زو صالم شوی تو که  
ز جای خیر و بسوزن سسند در محرم  
در تا هم ما ندوه بهر ما کفتم  
نایم است که دنیا می دون بود بگذر  
مرا که شیشه ز می خالی تر کینه ز  
ترا که بست بخانه زرینه و ز یور  
مرا که نیست زینه مرا که فی ز نو  
مرا که نیست بسینه بغیراه جگر  
بسیج روی کوه تمسکین مایه  
چگونه نیست ترا زو سیر و دراز  
کلی رحله دانسوران تو دالم شور  
چه غصه زو سیمت ترا که همیشه  
مخلقت بنماید هستی ز پاتا سر  
بهمی سرت بفر از دکن خیر  
که از شماره اش عاجز شود و صد

درین وقت بخشوده سختی که خاندان  
بسیار داشتند و با ایشان هیچ  
شهادت و هر دو خاک است با خود  
بجز شک و او نیست هر قصه  
بهر چه عقل سنجی وجود او ارفع  
بجز و جاه همی در جهان بجا ماند  
نه گوهر اجمالی شعر از در سخنرانی

ز خود نوشتند و اگر در حاجت بر سر  
هزار ملک است چون دولت است  
نه هر یک از جهان شد یکدیگر  
بهر چه نیست از هر قدر است  
بهر چه و هر چه که خدایان بود  
که با یکدیگر در آن بود خدایان  
ز هر چه اوست که در آن است

سود پاره ری با واره پس عیال  
نموده ملت خد بس عایم و بلده  
عیان همی بی انجده مقدم شد  
بدین طریق همه راه کوهکش آدرین  
چو من سیاحت بجان نمود می تا که  
گرفته نامه و بسیدم و کشورم چنان  
چنین ز کلفت کارین نوشت بود می  
بسی مضائق کشت عیان شیرین  
که در کلام تو د انشوری و سنه  
شربت چیک ریاق بزم ما و چه  
رسید نامه من چو نامدن است  
هر آنچه زود سپانی بزم ما و چه  
همی ز نظر نگارین ناما و ریت بزم  
مکر ندانی کاشک جهان معده پیت

ز بعد بیس نواشت  
ز بعد زاج و طبع بر پیش سعود و ک  
نموده چهره خود هم شایان بود  
کشت زار شود چون قطار سوار  
رسید قاصد و او رو نامه دلبر  
بنود نامه بدی حقه بر از عنبر  
بنود کله که بود از زشت  
همه نکاشت بود بی باج سیهین  
تول ادب و سخاوت هم  
که پر جودت از این نامز کشت  
کشت جامی تحمل و کر نه و این  
ز شهر مقدم بود همه ام نامه  
زشت و زودت و زشت  
سجود نامه و زشت

مرا تا که ملک بود یار خود دوری  
سلام کردم به شسته بی روی  
جواب گفت و منی بود ختم از لطف  
حجاب عشق و معشوق از میان رفت  
از بساط طهری که منم از هم است  
بیشتر نشسته لبش بیوایم  
که در بر لعلها زردم چون چنگ  
خنده لبش که می زدیم  
بیمه با خرم و شادمانی که بودم  
کوی بوی خوش که ز قالی ز تار  
کری که می کشد خودم با این  
که در پیش چشم می دیدم  
کوی که پیش و هر که دست کرد  
ریشورهای زانو و غمزه و لکش  
باد ز لعلش فراد چون دوست  
نخستین بر من آن کار نادم هیچ  
حقیقت منیکه در شب عیان بیدم  
ز عهد وصل در لب خورونی ختم  
بدیع بسج جهان کا وقت رسیدم  
از آن بختم این شعر لکش شیرین

بدی حال بدی است هیچ  
چه سینه سخن کرد و زین نکر  
زهر سب در غم و مضمخ بنیاد  
ز نازده چون کشیدیم یکدور  
بیکر چه هر بر بنکار سیمین بر  
به از هزار و نشت کشیدم اندر  
لکشت ده من خرم ز نازده اذفر  
هزار چشمه چون در او بدی اند  
عیان ز چهره او جهای لوسه انداز  
کوی بدی که در دو کوی از مرمر  
کوی که در پیش چشم ختم تبر  
کوی و در لعلش بود می چه شک تر  
کوی شوق لعلش کشیدیم زین  
هزار بار که کشید و زنده کرد دیگر  
ز بس که خورد از آن لعل می حمر  
که کاش که کشیدیم برین هیچ  
زهر و لعلش است منی خنجر  
حرام بود در لبش چه جواب و چه  
بمقصدی که بدی زوی می آسند  
بماند همچنان این مزاج از کوه هر

# در مدح لواپه استطابہ نحرالدولہ و قہر

کہ دیدہ غیر تو در عالم کجا و کجا و کجا  
 که دارد غیر تو اندیش با حق و کجا  
 شبه موی شریخوی و کجا اهو کجا  
 شکست از حسین و کجا و کجا  
 نخر و تا جهان باشد با ندرت کجا  
 ز طعم و آب نک و کجا و کجا  
 اقامت در موی ندرت و کجا  
 برد از خط و حال و کجا و کجا  
 قدر و پروردان لب حکایت از کجا  
 تو را حاجت بکیمی که در روز دعا  
 به تران ندرت و کجا و کجا  
 نماید که رشک خنده شود و کجا  
 سرازین پس اگر بودی و کجا  
 بفرموده مدح ارم که دارد از کجا  
 فلک محمد و فلک قدر فلک و کجا  
 بود از پروردان و کجا و کجا  
 شود جاگر کند خدمت کند و کجا  
 بود نماید و کجا و کجا

بقدر و مدح بدو بر فراج و کجا  
 ذلاله و کجا و کجا  
 پیروی و کجا و کجا  
 زنده تا کجا و کجا  
 ندرت و کجا و کجا  
 شکر از طعم و کجا و کجا  
 همیشه کجا و کجا  
 ز دل و کجا و کجا  
 رطوبی و کجا و کجا  
 زره که و کجا و کجا  
 خطر نیایش و کجا و کجا  
 در کجا و کجا  
 لب و کجا و کجا  
 مدح حضرت خاقان و کجا  
 ملک و کجا و کجا  
 سیم و کجا و کجا  
 چه چسپال و کجا و کجا  
 یکی خادم یکی بنده یکی دربان یکی جاگر





نیکویی گوید که هیچ فرخنده عیدستی عیان  
پرتویند اینها تجلی میزند بر کوه طور  
تا که دست آرد کار از پرده خواهد شد  
پایه آنچه در درون پرده مهر است  
منظر ایمان علی بن ابیطالب است  
ایت کبر اصراط عدل و میزان حساب  
افسر لولا که باج سعادت اکتسب  
امر کن باهی لا لفظ نون حرف یا  
چشمه کوشش لوامی احمد فردوس عدل  
خط توفیق و سپهر مجید طوره شرف  
کاک تقییر قضا و شمسوار لاهی  
تقیب بر کار هستی در درون علم  
قطب افلاک وجود و محور اسرار وجود  
کعبه دین مروءه ایمان منافی از جان  
تاج مهنج شریعت مرکز توحید  
نخل زنتی با حمت میوه چشمه شیری  
ای کلام انبیا و ائمه بنامین و اسرار  
شستی ایجاد عالم لوتی توان خدا  
ای تو ایابد عظم حکم از نادر خاک  
ای هر که بپوشد زین بیانند چه

این نیکویی گوید که ده فرز استی مسکا  
باستیم ای پسر سبحان از برای نوزاد  
یا شود خود شکستار اطلعت بر در کار  
صورت هستی نایب خویشانی منظر  
اسمان طلت شرح مظهر مدار  
نور همین باب حمت عالی روبرو شمار  
یکل حسان بجان محمد طغرای وقار  
مقیم قرآن شمع حشر و وجد کردگار  
فیض اقل کتب این دو در این و هزار  
ز نثر فضل و کتاب معرفت فخر کبار  
روح محمدی که در آسمان اقدار  
منطقه صرخه عبلا و قائم طاعت شمار  
مهر است شهاب حمتی تا ظلمت و چهار  
مشعل این صفتی حمت که چون در کار  
باغ غرور را میان شاخ سرد را شهاب  
شاخ غرور بر که در بیخ فرزند شاخ  
دی صراط هدایت حق نیر کردگار  
مرضیه این هستی با نیت شمسوار  
ای تو ایابد حکم از نادر خاک  
ای هر که بپوشد زین بیانند چه

در اسرار و احوال و در صورت و خلق  
 ای کمال معرفه و در میزان عبادت  
 نطفه در جامه و ابدان از تو سیکرود  
 میخورد و میزاجت هر خار و نس  
 ای ثبات ملت یزدان زبانه و قوی  
 عقل امکان صفات مستفیض  
 صانع هر جزو کلی و جلال لایزال  
 و جب مطلق گویم که ترا کفر است کفر  
 لیکن فلکس بر کمالیته تبارها  
 خالق ثانی توفی سپیکان کم زانکه هیچ  
 ای ثبات محنت بیرون ز هر هم  
 ممکن و اجنبی و جب ممکن صفات  
 حائمه حکم قصیر و کسوت واجب بلند  
 بی خدی واحدی لسیکن جلال عاقلی  
 عقل کوید پایی از این دایره بیرون سینه  
 عقل کوید بر وجود تو ستم فرمان را  
 عقل کوید من فرود نتم در این عشق  
 عقل کوید بس کنان که هر که در عشق  
 ناصر الدین شاه غازی انکه بر وجود او  
 کان حسان ز کربان زنت سخن گمان

در اسرار و احوال و در صورت و خلق  
 ای کمال معرفه و در میزان عبادت  
 نطفه در جامه و ابدان از تو سیکرود  
 میخورد و میزاجت هر خار و نس  
 ای ثبات ملت یزدان زبانه و قوی  
 عقل امکان صفات مستفیض  
 صانع هر جزو کلی و جلال لایزال  
 و جب مطلق گویم که ترا کفر است کفر  
 لیکن فلکس بر کمالیته تبارها  
 خالق ثانی توفی سپیکان کم زانکه هیچ  
 ای ثبات محنت بیرون ز هر هم  
 ممکن و اجنبی و جب ممکن صفات  
 حائمه حکم قصیر و کسوت واجب بلند  
 بی خدی واحدی لسیکن جلال عاقلی  
 عقل کوید پایی از این دایره بیرون سینه  
 عقل کوید بر وجود تو ستم فرمان را  
 عقل کوید من فرود نتم در این عشق  
 عقل کوید بس کنان که هر که در عشق  
 ناصر الدین شاه غازی انکه بر وجود او  
 کان حسان ز کربان زنت سخن گمان

هر کجا لطفت بود و جفاست عین  
لا بدید تو که ز نام جمله امکان و لیکت  
ای بدر کاهت همه کجا پیشانیست تاج  
عقل از کسری چشم از خورشید نیم  
ای ز داود سعادت در عهدش کوهین نیم  
چون تو ام طاعت توئی زان بر ازل  
با سهوم قهر تو خنفل بر آید از شکر  
ای ظهور چشم دارا حرم افرینند  
چون فرزند طاعتت نیست بی کام و حساب  
ای عرفت قصه صوره اردی بر خزان  
ای صفای خلق تو با جنت المائمه عین  
مختصر کذب اربع حسرت کردون خدمت  
عهد علیاست کبر ادبه درج حیا  
ای عفاقت از ازل جان میان جسم و جان  
مخزن در بهانی از خدایت بدیع  
صدقه بقیه و من کنس و کنیا چون بهما  
طاق کرد و ترا کجا با رفعت کرم بیع  
همتایت لا ترا ز امور جهان در کجور  
بر سجای لاله و نسیرین بد در و کهر  
ای ز بهر مدح تو الکن همه و النورین

هر کجا قدرت بود دین زان دوزخ اشکار  
دینت در به کام شمشیر کف تو ختیا  
وی در ایونته همه کجا ایست تبار  
برده گوی جلال وجودی در افکار  
پروراند صعور از در شهر خود و ابر  
شد شرارتیغ تو نایب سبب و افتقار  
با نسیم لطف تو سجای بد از نوک خا  
وی تو افریندین کرم ثعبان ناسیم  
باد کردد پزندن در برابر کرد و پشمار  
وی ز خلق تو تبدل فصل دی بر نو بهار  
وی شش در تیغ تو از بار و دوزخ و کما  
نکته بر کو تو از دریای در شهر بار  
اقاب برج عفت نام شاه تاجدار  
وی کمال تا ابد میل به تکمیل و قار  
گر نهال بود در شانه شوی آورده بار  
بر در اقبال تو بهر شرف خدمتگذار  
ا بر نیانرا کجا با همت کرم بیع  
رفعت تا بالاتر از او را و طاق حصار  
قطره از ابر دستت که چکد از فقار  
وی ز بهر نرم تو نایب حنک میکی

از کف زریا تو باران نوری محفل  
اری آری پنجان در راضد باید چنین  
تا بریزد در گوهر زمین غواص صرخ  
در ماست و در چار و در بریزد درید

از دید در بخش تو در ای عمان سر سار  
میتا ندر هر صد رخت شد در  
تا بروید لاله حمر ز کشت مرغزار  
در بخش و در بخش و در بخش و در بسیار

### در علاج حصه صد طاهره فاطمه زهرا در جوانی که او است

و پرخ مینا نام چون کردی حایل کوی ز  
پیمان مغرب شد غسق سید از شرقت شوق  
کان شاد شد کردان بغامی ال شوی جان  
شافتن باه حد کل سیکل دل و جان کل  
لفش همه چنین و کون کون کس کس کس  
رنگ کس سیمین شان اهو که مرکان  
مطلوع و خورشید روشن رخ تاریک  
خبر عشق و لهارده حبش کرده اند که  
بر عارضی چون ارغوان نشاند برکت  
کو شهر نهفته در بیان شکر گرفته در دهان  
چون شام بید اموی و چون سعد بن سحر  
در صرع کج و وار مل در روی یک کلزار کل  
سفون موش کجتن شیدا می شین  
رنگ مبار و زودین دلبری تشنه

بکشود در سطح فلک سیم رخ زین بال و پر  
چید شبر چون ورق بکشود طومار هر  
نی بلکه جان صد جهان ناکه مرا اندر زور  
یانی بلای دین و دل از موم چنین شور تر  
از رخ بر افروز چنین جو خمر و ساز و جلوه  
رفار چون سرور و کفتار چون تند و شکر  
خو خواره و شد خوب سیمین تن سیمین  
چیزه در هم چون زرق چین جبین و تامل  
ز ابر و خدی چون سنبلان مینوید لهار  
لفش سیمین ماندی بد بگفت در سز عاقر  
نمشسته خوی بر روی او چون کل و لاله  
بر کرد نم بنهاد غل افکند بر جانم شرر  
تقتول چشمش مردوزن حیران سیمین  
کاشید بد هر کز خن نقش عاقر صوا

بد پریشان در پیکر تو شدش دید جان در کس  
ویران از او شد هر دی شمع است بر غنچه  
ان عزیزت روی تو روشن تر شتر کجا  
کل پیش روی او می آید با شمس کسی  
دیدم به جمال خوش گفتم فروغ چرخش  
اسیرم بر زجا گفتم که بیخ منجی حیا  
چشم و سر بشکشد مشطای رخ تو در پیش  
گفتا که جام می آید لیر زوی در پی بده  
زان می که عنایت کرد شادی با نده بر تو  
تا می توانی باوه خود با پیرانی ساده خور  
سخت کنون فرزندت در همه یور و رور  
خاطر سپای از تو بجز بسیرای از طرب  
کز عالم قدس بقای عرصه دار فنا  
دخت ملکشاه عرب برای مرضه لقب  
جست مطیعان را محک خدا هم در پیش ملک  
فیاض فیض نسوان نساج جبر انجیان  
منصوب حق منصوب او عالم همه مخلوق  
اینه ذات خدا در شان او اهل اقی  
عین صفات و صفات بر او بود پیش از ظهور  
مشاح شمس انجان غیش بر عین زمان

کای بکلوه و خوی روشن هرگز ندیدم هیچ  
هر دو چهار ترا حسی نبود و شمس خوشتر  
بیش از بود از دلبری در خور مراد در  
در حسن روی خود بسی بوی خوشی که بر خط  
بوشش می آید شمس شمس شمس شمس شمس  
سلطان کجا سوی که از انصاف می نظر  
بوی لب بتابد شمس شمس شمس شمس شمس  
با چاک و نای می نیده روز غمت شمس  
سحر زنی در دل دهد در سیراد شمس  
بی جدوی انداز حورتی که خوی خون صبر  
شانت هم چون در شد بگذشت نامم که  
کامت یکیر العال شادی میار و علم بر  
امروز نهاده است پا تو باوه حیرت شمس  
حورای نسیم بسبب بخت کبر  
از شرم روی در فلک شمس شمس شمس شمس  
دورخ ز لطف انجان خست ز تهر او  
هم بنده منکوب با خاور بود ما با ختر  
فرمان نویسد در قضا صفر او نسته قدر  
اندیشید هر برین او با لب نفس صورت  
و اما بهر از زمان عالم هر چه هست

اسما و ذات که باشد بدت ز دنیا  
 جو شد چون از خاک برکشید ز خاک  
 سحر کرم که گفت آن که تدریس و تدریس  
 نوشت با هر چه سروری دیباچه هر قدر  
 پیروز بقدر آغوشی بحر عطارا گوهری  
 مندی تدریس باقی عارف و کاف با  
 جن و ملک را حکم آن بر او باشد قهر آن  
 شد تفریح من عجم عالم پیش او هم  
 شد هر که درون عاقل گشت از حد بر کوش  
 معدوم از جا تفریح سبوح خلق ملک  
 گانش بود در آیین بافتش کردین  
 عالم نمیشد بجز دریا خود او نجل  
 از رخ بر او زودت تا خورشید چون  
 بر در گشت طغرل بکشام و سحر نویدین  
 خیزد و پیر انجاک او علم شکر گفتار او  
 تا سیر در او اسما کرد با طراف جان  
 پیوسته بهش کامرن او باشد از شد دنیا  
 گوهر بخش از فزه پایان ندارد هیچ  
 نامی توانی در جهان که ز فخر روزانگان

تاج نبوتی که است شرح نبی و مستقر  
 بر لوح سوادی این نیا بر کو که برقی لا تدر  
 هرگز نباشد ز چنان غیر از ولای مثر  
 کعبه و ذخیره داوری عالم تدریس مفتخر  
 نخل بدایت ساری درج جلاله ترا در  
 تاج جلال این بیابانج رسا کتر از بحر  
 که خود توجه از جهان که در شود ز نور بر  
 تا کرد از کرم بر ما مستانه نظر  
 از هر چه خوانم بر تشریح قدر جاه و مجد فر  
 تدبیر باین روش حکم تقدیر بر این  
 یک اسما هر میزان ز دانش و فضل و هنر  
 ابر از کف او متفعل این که می بارد کبر  
 سحر کرم کعبه عطا کتر سخا و کان زر  
 جو دشمن عالم شد که زین نامش کجی شهر  
 با کف گوهر بار او بجان باشد چون مد  
 تا در فلک بهشت اختران خاندن در عالم اثر  
 در پای جودش سبکین نخل عدالتش بار  
 بگذر تو از انیم حله بگذار حدش مختصر  
 کامروز دنیا می همان نشد نامش سر

در مدح سکر شهید اعمد العلماء المحمد بن عبد الله الفقه الحنفی

# الاقافی حاجی شیخ جعفر سوستری در سال اول

سحرهای پیشانی او در خارج شهر  
 به پرتوی که نماید در استقبال  
 و تشنه سر و لیکن در سر و در  
 شهید لعل لاش هزار تن به خون  
 نمود طره او دلیل لعشاسنی  
 سراقایک کشیده ناهانی ختن  
 هرگز کند خم سوی او هزار شکیخ  
 بیوقدر غم سوخته نهاد بشه  
 نه هاتش را در بوستان به عدیل  
 ز خلقه سر لفش منبر میدی دل  
 قدی چه سرور حتی ماه و عارضی چه سن  
 سواد حلقه سوی بیاض طلعت و  
 مرا که از همه عالم گریز هست ولی  
 بی پشیندن گفتار و بهر دیدارش  
 کجفت خیز و پا و را اذای مرده من  
 جناب جعفر که فرط علم و دانش فضل  
 ستاده از پی خدمت همیشه ضعیف  
 تقدای فتنه طاعتش هزار خرج بلند

بیامد از روم آن ماه خلیج و شمس  
 بجلوه که عطار کند در اوج مدیر  
 چشمش چه بدر و لیکن چه بدر بید  
 چنین لکسیا هوش هزار دل ز کج  
 نمود طلعت او شمس و الفضا بقدر  
 به بتات و هشتاد طلعه های مبر  
 بهر شکی سر لقا او هزار آبر  
 خیال طلعت و کس کسی کن بهمیر  
 طلعتش را در کلماتنا حسن نظیر  
 چه از کند شهنا شاه سپید در کج  
 ربی چه عالج و تنی سیم بگری چه بر  
 یکی سفید چه شیر و یکی سفید چه بر  
 خوش و طلق او در زمانه نیست گزیر  
 تمام عضوس از شوق شد سمیع و صبر  
 که میرسد زره نه یک شکر در بیت  
 بر از پای بهمانی ضمیر او مت خیر  
 نهاده چه به طلعت همه کسیر و صغیر  
 شار مقدم به شمس هزار عالم بر

زبان گفت قصار که نهی کا شوی سر  
چراغ ملت شیخ هدایت شعل دین  
کنوز حکم و درای علم و منبع علم  
سپهر ممتد روح وجود و جوهر وجود  
سزوده قدوه دین که حدیث شریف  
چراغ ملت محمد زین اور روشن  
که عرض و طول جهان بود و تا جار بود  
بگرد مر که عرضش قرار بود و خاک  
جهان بود و جلال که انجمن و ملک  
فضل او است جهان مشقه اگر نه محجب  
همه کفایت او آمده بخلق حسین  
بر هر و نه بدت ضیا او است و تسویح  
پی شین و صفش بخوش بالخرج  
بغیر و هم نباشد بر او قرن و حال  
به کک و خاک که هیچ رسد به قدوس  
کسی حد کوید از قدر و جا او و عاشش  
ز خود بجز و کف موسی و ایم عیسی  
تمام عرض که استیغ عدل او محمود  
بزد رفت او و چرخ خاتم است طسوح  
همیشه تا که مدار که اکران و ملک

ستاره گفت فکر که باغ غنا نشکر  
عیان و حجت و عیث زمان و عوالت  
محیط و دانش و اصل کرم حساب مطهر  
نهال عزت و نخل کمال و افق کبر  
چه فنا و چه خشنده کشت عالم کبر  
سباط شرع محمد ز عدل او تعمیر  
برای قامت قدر و جلال او است قصر  
بدور نقطه انعمش در چرخ اثر  
همای عیث است از استون نهانی میر  
که اوقات نباید بذرهای حیر  
همه بدت او آمده بشمع بصیر  
بر انما شکر تعظیم او است سیر  
نی بکای شکر صفتش بخوش ناز و دیر  
بجز خیال نشاید بر او عدل و نظیر  
حدیث خلق و ضد عاشش اگر کند خیر  
زند فضایل او را ملک بعیرش صغیر  
ببقل نوره و عدل مهربان برای بصیر  
تمام کشور عالم بصیر او است خیر  
بجز سمیت و تقیم قدر است بیدر  
برای نیک و بد صلوات میزند تا بشر



هر آنکه هست عدویش به باد عین

هر آنکه میسر می شود شش چهاره باد خیر

# در مدح محمد علیا و ستر کبری

ای لطف پر شکن تو آرم تره رو کرد  
 مشکلی بود یا عدیری یا شیخ نصیر  
 که عنایت چه عقرب جز آرزو شد کرد از  
 گاهی بی پای عاشق تبدیل سگاسلی  
 دلها کنی بنید و بجا بناد هی کردند  
 بشقه شکسته و تیره چه سخت من  
 جان در سگنج دارم زلف پر شکنج  
 از یک کرشمه یازد دل از کف بود  
 کرشمه ز راه تنگ تن سلسیل  
 دال بسته خنق مانده بال و جاها  
 بی با شکوی از ایافت خنق  
 از کینه نه تاب بر و انم زوی شدر  
 در حیرتم آینه سوده ز بوز کجا برم  
 همگر سپهر بود و میرال و جهان فر  
 در وجه مجایه تست سیه بلیدت  
 تا که نسیب فرزندم در آن بیاشد  
 بود گفت چه ابر مباری نه سپهر

وئی ر حلقه زین تو آرم جان جاود لکهار  
 یا سنبلی که سر زده را طرفت پیار  
 که با بخت چه افغی بچیزه جان سکار  
 که چون کند ستم زالی بگیر و دار  
 سلطان کشور حبشی یاز رنگبار  
 سوزنده و کشته بر آن چه دو لفقار  
 دل سقراط دارم ز انجید سقراط  
 اری چنین برود دل سر و سوسن عذار  
 من تشنه تریدان لب سبکون ایبار  
 من سینه دل بیان ختم زلفین تابدار  
 وئی یاز سگوی من بی لعبت  
 من جو ختم جهانی آراه پر شرار  
 جز در حضور ما در سلطان تا جدار  
 بچشم و نیش و ای فخر زور کار  
 در پیش پای رتبه تیغ مهر و مادار  
 نادیده چشم و هر چه تو در شاه پویا  
 هر چه بشام هر خلاق کند تار

هم کو هر عیانی و هم معدن سخا  
گر یک شیم چمتو در چسب و زود  
بارای تو قصدا و قدر راجه اعتماد  
خوانند از ازل بزمن نام عفت  
بر سه سپهر کرد مساباهاست که زمین  
ان مهر انوری که ز غر و جلال تو  
گر پیوی ز روی تو اشد بر بهمان  
کز تکبتهی و ز ز سویت بجز ان روی  
در هر زمین که ابر عطای تو خمیه  
ببر کرد است تا تو حست بر د فلک  
تا هست احقران را اندر فلک سیر  
اندر جهانی پیوسته جاودان  
کو هر زینکه فخرت سایه ز مدح تو

شاهان همه بدید که خود تو خاک  
بر جای لاله لعل بر وید ز مر غرار  
با حکم تو مدار فلک راجه اعتبار  
کردید سطح خاک اندر روی استوار  
می زبیدار کند بود تو فخر  
کردون مگر به بند کیت بسته بند  
کرد در شرم روی تو جویشید مسما  
فضل می خریف شود در شک او نه  
کسیر بر د مید ز خاشک بجای خار  
کی کاشکی بجای تو من بودی غبار  
تا هست لسمان را برابرین شاد  
بدخواه تو همیشه دل فکار و تن نزار  
تا کشته است شاعریش در جهان شعار

در مدح طاهره فاطمه زهرا سلام الله علیها

ما زد که لونه کشت طاهره حضرت  
نقطه زین کشید سر بگر میان  
از سر ما بر خمار باده دو شین  
بزنگهی چون بهشت و یار چه عورت  
شمع افق که فرو نشسته باشند

کشت مژگن هوا را تابش حشر  
مجلس ما کن ز نور باده منور  
در کف نه شراب در فاق زور  
خیز و بسوزان سپند و عود بجز  
عجب طاهره شمع از خنجر نور

زلف سیاهش که در مشک صفت  
بر سرش بماند نشاند چو گلش این  
گلشن ویش ورق و ورق گلش  
حلقه زلفش بود بر عارضش  
جلوه خویان هم بر نیت و زینت  
گر بگویم کشید کار بکن عیب  
سوی تو بر عارض تو دیدم و کفتم  
بوسه مکرر بده ز لعل لبانت  
بوسه لعلت خوشتر است در همه جایم  
فخر زمین تو را سمان جلالت  
زهره زهر اشقیع عرصه عفتی  
ای که علامت هزار عیسی موسی  
گشته ز نوبت شاه سوز و آبل  
نی غلط آمد سخن کلام خطاست  
بهر قوام و دوام خلعت کونین  
گر بندی هر تفضی سلامه اختیار  
درج دور رسمین برج دو خورشید  
جوهر نوری و لیک گشته محتم  
می بنید خاک استمان شریفیت  
اوقات تو بودی در آن زمان که هر نودی

ز کس سس شکست نایب شد  
بر رخ انور نکند و حید معین  
یاده لعاش فتح فتح می عمر  
یا که قرین بپند مسلم و کافر  
جز نه مارا که غیت حاجت زیور  
عقل ز مادر بود عشوه دلبر  
صدق که بند و نشسته بر سر او  
لعل تو قدیمت قدیمه که مکرر  
خاصه در حید سعید دخت پیر  
بصفت خیر البشر قبول مطهر  
عصمت گبر انجم حید رعدند  
ویکی کنیزت هزار ایم و باجر  
گشته ز رویت کنایه طبع و فاء  
روی تو خلاق غایب خنجر  
عفت تو از ازل بر ابد محمد  
می بندی درد و کون بهتر تو  
کمان دو لعل سار و سحر دو کوهر  
اشن طوری و لیک گشته مصور  
روح و تنس بهر افشار مغرب  
طقت تو ماب و خاک محرم

خلق نو دارد بهشت و جور سزیه  
کیت کند ذاک کس بی پروت  
گر بنیانی لب تو طلعت ز پها  
از عرق قطره چکید بفرودس  
بهر محبان حضرت برمانه  
در دو جهان قدر و جاه تر لبت  
دیت بدل نام شهر یار جهان را  
یا همی عصیان ترا بحق و بسطین

موی نو دارد روان مشک معطر  
فات تو با ذات کرد کار برابر  
روی پوشد ز شرم زهره آرز  
کشت عیان بسبیل و حشمه دگر  
خلق نکرده خدای صولت محشر  
کیت بداند بغیر خالق اکبر  
غیر ولایت بدهر خویشش دگر  
چشم شفاعت پوشش از رخ کو

## قصید در مدح امام شاکر و امام علی بن ابیطالب

ای شیرینی فصل تو مشهور  
ای غزال من ای عزت شکن  
بجز لب من که نشد بر لبست  
پر تو حسن تو نه سنجش  
سجده گر بپری نه عجب  
سر و جان را دادم و جسم  
باید ایان سدی فرود آورده  
سنت حسن تو بجا و بهر  
خنده لعلت ای صنم کسبخت  
چند کوفی صبور باش در عشق

لب تو مایه نشاط و سرور  
وی بهشت من ای بهشتی جور  
لب لعلت دگر ز هر دو لعلت دور  
حلقه زلف تو شب و چور  
اقاب رخ تو ماه و بهور  
منت چون چیز دیگرم مقدور  
چند باشی بحسن خود مغرور  
مد هم زانکه هست عین تصور  
عقد پروین چه لو تو منشور  
جمع ناسند عاشقی و صبور

کی را ملتود دل از نندت  
سرستیدم پیش تا چکنند  
گر کند حلق بوبه در شعبان  
هر که دیده است ز کس است  
چون بوصل تو دست کس یا بم  
جان دهم تا علاج در ره تو  
من ثنا کوی ال یا سینم  
مرغنی شیر پیشه همچا  
ار تیا بم سبی که او بودی  
تا که حکمتش نباشد اسرافیل  
می بداند برای روشن خویش  
رنج خلق خدای را نصرت  
انچه نهان به پیش او ظاهر  
از رخ اوست فرخ پیدا  
او پاموخته ز لطف خویش  
گردید ان کردو عالم حلق  
منشی او را تساکان سپهر  
همه نهب یاز شوکت او  
عرش محکوم حکم او رفتند  
همه انظار دست او است

که قاده بچاکت باز عصفور  
اتش عشق تو طبع هر در  
رمضان نیز چشم تو محجوز  
می نخواهد دیگر شراب طهور  
که مراد ز فانه بی زرد زور  
هر کجا نام تو شود مذکور  
منفروشش انقدر بمن تو عزور  
که ز پیش اسرار من محجور  
اتش افروز با که اتش طور  
مدمد در زمانه نفخه حضور  
عدد موجها ز ند چه بکور  
کلیخ علم آگه را کنجور  
ذره کی بود بر او مستوره  
در بر او است کسوت منجور  
بر سیل همان زبان و حشر طور  
زین دو عالم وجه او منظور  
بنه افلاک میدهد منشور  
استاده به پیشگاه حضور  
تا چه فرمان دهد شود مأمور  
شادی در سنج و هم و غم و سرور

نه فلک بی ستون کی استیاری  
نماید توجه اگر بر جسم  
شک نباشد بجا لقیقت او  
عقل اول نوید رحمت حق  
غیر مدح علی و اولادش

شدی نام و می اگر مسطور  
می نکردد علی انانث و ذکور  
جلوه کر کرد شودر حسن نظهور  
جلوه ایند و کجلی نور  
کوهر اینشاعرشین بی نظور

## در مدح ناصرالدین شاه قاجار

دستس کردید پر نقش و نگار  
رخ پوشید چون مرو سرخ  
همیهای شفق گشت درام  
خطه بنطه بنسیر کردش سرخ  
ماج شاهی قنادار نسد مهر  
شد عیان لجان سیمین تن  
صاحب سنبله که مستوفی است  
حسرو نور میردی هر دم  
شاه عقرب کشید بدختر  
قاصنی حوت از پله خطبه  
والی دلو کشید به نه جلال  
قبضه منغم به بهیلوی حدلا  
هم دو پیکر و دست در کردن

چهره کردون ز ثابت سنیار  
شد جهان فیر کون چه طره یار  
برد بای عشق کشید حصار  
شد زمین و زمان چه کجتم یار  
ماه بر سلطنت گرفت تدار  
زینت و زینب کند دوار  
بر کفش داشت کاغذ زردار  
طغنه بر کهنای موسیقار  
بچه شیر که در صف پیکار  
بر سرش بر بنامه بد دستار  
بر پیه ستیاره زاعتماسالار  
بر فرزند چهره کلنار  
نوامان کشته بود لبان دوار

می بگردید کرد قطب جدی  
یک طرف برنشسته می بگریست  
پس کلین رخ گشود سپیل  
پهلوی قطعه انعرس دلفین  
ذات کرسی نشسته بر غیر  
پیش فطور سر ستیاده غریب  
پهلوی جاویده رخا چه بدی  
پیش عیوق حیه اسخو  
لغش بنشسته پهلوی تین  
استیاده بیامی رسل لقول  
بکیطرف می نشسته کف احضین  
چون که نشستی همی دو پاسن  
راغینان آسمان سخن آورد  
که همی در جهان ز کردش من  
نیک بد را سازم دوم پس  
می بدیدم چه شاه ناصر دین  
رنیت ورنیب دو دمان کیان  
سرور عالم و خدیو جهان  
حشمت سروری زاو پت عثمان  
در زمین زیر حشر رفعت او

لین منم فوق سپرخ لیل و نهار  
از عم نیار خود عنیض از ار  
بود بهر اسفینه لسنکر وار  
مشک بر دوشش داشت سقاوار  
رو برویش ستاده بد جبار  
داشت دم شجاع در منقار  
پچومرغی که گشته گندم خوار  
رگرفته بهر دو دستش باز  
دخترش گرفته بد بکنت  
بر کفشش داشت خمر و خوار  
بر کفشش بسته بود نقش و نگار  
همه در خواب چشمش میدار  
گفت بالعبان سیم هزار  
بس عیان گشته تیل و نهار  
در جهان دیده ام شهبان بسیار  
هم ز مجد و سخا و حلم و وقار  
شاه کیتی ستان و فخر گبار  
دیده دهر و همتله اقطار  
رفت خسروی زاو آثار  
میک جهانی گرفته اندر تار

شاه کبیریستان که رور و عا  
 جرم خورشید مکلف نشود  
 منفعل از جلال او است سپهر  
 صد جهان شک که همه کرد  
 در فلک مشتری چه خادم او  
 فزاید سر کشیده از گردون  
 بسبب جود و سخا و مهتاء  
 نامه دربان و خادم در او  
 آن که از زمین خویش بر خلق  
 بیت و قدر او کسی نفوذ  
 می ندارد زمانه کنجایش  
 او نشیند بشاد کامی چرخ  
 از شرار حد شود دائم  
 تا که هشد مختلف شب روز  
 را داد و در جهان همی جاوید  
 گوهر اغیر مدح شاه خویش

ناصر دین احمد مختار  
 که باید بدر کشش ز نهان  
 بچل از کف را داد او است بجا  
 دست جودش بلند بر شمار  
 را آن سبب گشته است سعادت کبار  
 وصف او در که نشسته از طوار  
 بر زمین و زمان نه قدر عیان  
 با چو کیون بود هزار هزار  
 کرد اسان هر آنچه بد و شوار  
 تا عطار د شده شیر و شاکا  
 صرخی از مدحش ارکنم اظهار  
 از عدویش بر آورد چه دمار  
 کام بد خواه او چه ستم افکار  
 تا که ضد همنند آب و نار  
 یا و او همیشه مشیت و چار  
 در زمانه نورا نباشد کار

**در فاجعه حصر خانم**

دی چه در کوزه کبیر نبرد و آرد  
 شمع افش چون فرو نشسته کرد و آرد

روی مغرب نهاد حصر و سیار  
 کشت بر واقعه کون چه طره و دلار



ملکیت چنین گرفت ملک جهان را  
 بد دستارش مرصع از زر و کوه  
 سکه بدیم تنگد از وقت اجاب  
 روی فروزان بدست سغری و مینا  
 شاه چکل ترک چین فتنه خلق  
 گوی سبب کشته پیر سنبل  
 بر پنج سوری کشید شاه جهان  
 چنگل شاهین ز مژه کرده هویدا  
 شده کوه بر نمان بجهت مرجان  
 حلقه زلفش بدی دو کله برستو  
 یانه همانا ز بهر زنت طاوس  
 من بجز ز وصف او که حکوم  
 زلف بخواهم و یاد و وطنه  
 شرح جمالش اگر مصلحت برسد  
 در لب لعاش طهره بود بجز من  
 آمد نوشتن انکار من بر  
 لب بکشود از پی سخن چه نکام  
 گفت ندانی مگر که وقت شاکست  
 لغز و پتی سخن ز شعر ولی من  
 فیض از عقل کل شفیع دو عالم

بصر بر بر نهاد بیلی دستار  
 یانه همانا مشکل از در شهوار  
 نکت دوسه جامی ز دم زبانه کلنا  
 تا که هم از در در آمدن بیت عیار  
 ماه ختن شور و هم وقت قهر خار  
 ساحه بردور مه ز عالیه ز تار  
 بر سر عهده نشاند خنجر خونخوار  
 شکل چلیپ پار غلظه کرده پدیدار  
 چشمه کوشش روغن ز لعل شکر یار  
 که ز سر و مال تذر و کشته نکون  
 داشته پر غراب و زاغ نمبقار  
 ماه بگویم که نیست تا ویر کله یار  
 روی بگویم و یاد و بادیه کلزار  
 یونفاید بصر بهر خریدار  
 در خم زلفش نفیسه بود بجز وار  
 کرد کاشن برفش اندازد تا تار  
 کرد جهان از کلام خوشش تک زار  
 خیزتن و جان بسوزد از شش  
 خوشترم اید ز مدح احمد مختار  
 چشم ز سل فخر دین سلاله خیار

دشمنان عدل و خازن رحمت  
منطقه دین حق مشیت ایزد  
مصدر اسما در او دفتر عنوان  
از چه سبب تشنه خلیل شدی گل  
سیر حجابات حق نمود یکسان  
ریش بجائی رسید از عدالت  
خواستاری روی دو عاشق عشق  
ای همه از تو بنای شمع موقد  
گر بنودی دوستی عزت و ولایت  
آنکه خدا و عده محکم نموده است  
بی ذو جنان بلکه صد هزار جهان رنگ  
می تواند نوشت حرف رحمت  
گر بندی موی در روی تو لب و زبانه  
نور سپهر سالت شود کوهین  
ای تو خدائی و لای نه عجز خدائی  
بعد خدای جهان بنجالتی تو  
مظهر ذات خود و جمیع صفاتش  
اوردا بر جریل هر تو سیم نام  
می چه خواهد دیگر غنی و کون است

مهر چرخ لقا و مطلع الوار  
عین وجود امر کن تحقیق است  
نقطه موجود را تو مرکز بر کار  
زانکه بیاید بدر که مستی زینهار  
چون بنیستی ششی بتوسن رسوا  
غیر روی و جز خدا بنودی دنیا  
خلوت انستی که عالی است  
ای همه از تو لوامی کفر تکون است  
خلق نکردی خدای جنات است  
دشمنان تواند هفت و چهار  
گر بشود حرفی از مدیحت اظهار  
کلام شود که بدید جمله اشجار  
قادر سبحان قسم شکر روی نهان  
شمس شمس بنیست و سر افکار  
غیر خدا هر چه گویند استکار  
هر دو جهان میدهد هلا نیار از  
از رخ تو جلوه داد خالق غفار  
داوده بر جریل خود همه خیار  
لطف تو اشش کر که هر چه

در مدح حضرت امیر مومنان علیه السلام

ایوهی تو بر روی تو مار است بر باد  
 رفتن کج ماند بیک کی فعی بجان  
 قدرت کج ماند بیک سر و صنوبر  
 ما سر ندیدیم که با شکر بود در دست  
 زلف تو بود مشک و مشک ای شکر زلف  
 چنین شکن زلف تو بر روی تو ماند  
 زلف تو بود عالی و مشک نایدیم  
 رفتن بر بدینش کنین کین در شیم  
 خاتوشک است به ابدل تا بروین  
 فی با جیانه شده در این سبیل بر تاب  
 زلفت چه پرستو که کند باغ نشین  
 که حلقه زلفت تو در و آرنجانی  
 که سر که نشیاد بچوگان تو چون  
 ماه فکلی تر چو حسنت چه به بدی  
 چشم تو به ما سبیل لبش با رسته  
 با حلقه زلف تو اگر با کشتاید  
 خوابم که شبی طلعت تو منم و کوم  
 ای از قدم پاک تو شد کعبه کعبه  
 ز خالق و لیکت همه فرخندانی  
 سزاج بهائی تو ز حق بر همه مخلوق

در حیرت از این مار که خون خسته در او مان  
 افعی نشیند عمود بد شرک حسن بار  
 زلفت کج ماند بیک که عطار  
 عطار بخواندیم کن کن و طرار  
 روی تو بود ماه و ماه کجا مدار  
 بر سوخته شخرف بود تو در زنگار  
 مشک کند فک کن و نه عالی نه نا  
 اری نرید نشین کنین عقرب جبار  
 تیر تو نشسته است بجان تا پر سو فار  
 چهار جهانی شده از آن کس سما  
 یا مار که از سر و سوسهی کشته نکون سار  
 داود شود حلقه زلف تو حرم یار  
 کوه که بجان منیت ترا طالب دیدار  
 خوابد که کز پر تو عفو بر خست تیار  
 کز مکر جنان دل بردار مردم شیار  
 کس مشک نیارد دیگر از قبایه و تیار  
 از مدح شه قدقیان حیدر کر آبر  
 وی از گرم خاص تو بسان همه شوار  
 از طلعت ز نپای تو جمله بد پدیدار  
 سزاج جهانی تو هم از بود و هم تیار

هم چشم رسن بود رسولیک نماید  
بر دوستیت تحقق بود دو عالم  
از جانب حق پیکت بر تو بیاید  
معلوم شدی بسته است که نمودی  
خلق جهان قدر و جلالت چه بدیدند  
که ممکن ایجاد جهانی و نه و حسب  
که حکم ستادان بدستی تا بصفت  
بر رفعت جاه تو فلک را بنود دست  
شناخت کسی ذات صفا تو که  
ز سر از جهان چه بود ذات مجرب  
کو هر جهان هر چه در ایام سخن گفت

ز اوصاف کمالیت تو صلح خردار  
از تشنه و فرخ نبیدی از ازل ابدار  
تا خلق جهان را در پداز فصل تو خیار  
بر چشم رسن دست خود از پرده نمودار  
داوند کرد و عالم بیدر اهمیت اقرار  
چون انبیه تو که ستاده بر دادار  
دیگر استحرک نشود کنسبد و آوار  
بر در که خاص تو ملک را بنود بار  
شناخت کسی ذات خوش خال و عفا  
بر خلق زمان هر که بود دست تو مختار  
جز مدح و شناسیت همی ترا در و تیمار

### در مدح حضرت امام رضا علیه السلام

ای عسل شکر بار تو هم چشمه کوثر  
ابروی تو اندر خم لطف تو کوثر  
صدقت که گویند ملکرت و اول  
دانی صنما هو حی پشت بچه ماند  
قد تو بود سرو ولی سر و نیدیم  
بر حاضر تو حلقه زلف تو گوید  
خواهی که کنی کاسد اگر غمیر و لاون  
ما سیم ندیدیم بدین حسن لطافت

و سجد بکون از تو هم چشمه کوثر  
دومار سیه کرده نوزده چمنبر  
هین طلعت تو چون ملک زلف تو چون  
چون طرفه غزالی که کند تپه شتر  
بر یاسمن از حاج نهد کوی ندو  
ستخیز نموده چشمی ملکیت و قصر  
یک چین بکشت از خم کسبوی بعبقر  
کو با همه روح است در این جا به پیکر

بدیست همی طاعت تو ایست که ایام  
خبر شزه خون بریز تو بر محمد و چشم  
شیخ خرم بروی تو با جان من نکر  
بر قامت من عسای تو کیسوی تو کوان  
مکان تو بس بر سجده خون در محرم  
چشم سیدت و شش شیدیم که  
مالعلت را نگر من کنم کین  
گر تیر زنی من تو بزنی را که ستاده  
اسخاں تو اندر شکن صلعه رفت  
توفیق بخواهم رضا و نداد این پس  
فخر و سرشش کنی زاده ز بهرا  
او خود بنی و خلق جهانند باش  
بانی همه حکم ایجاد و عالم  
در خدمتش قدم چنین صیدی و کسی  
در طریقت صفت سبحان همه مدغم  
از ریت او دین نبی گشته موقوف  
از طلعت او جمله بود بدیست که کوش  
از رتبه چه گویم که در منقبت او  
در و هم نکند صفت بعد او  
چون قدرت یزدان بود او هر چه خواهد

اما ماه دو سهند که بر ایام رسیده  
حکایت شیران که بر آورده در شهر  
شش شیر کج پور پشین کرده بیوف  
دو فعی بچند نگویند ساز عمر  
کاین نجاب شیرست و نایا خن از در  
ستم حکیم مست کند و دست سخن  
سر حیدر کنش است بیاباده عمر  
جان در سپکان تو چون سکند  
چون نقطه از مشک میان خط پر که  
نامدح شهناشاه جهان کنم از به  
در مای عطا شاه و ناسب طبع  
لی او ولی کون و مکانند چه قنبر  
نمای رسول حق شنین غضنفر  
دارند که بر ختم رسول داشت ای دوز  
در طنیت او قدرت یزدان همه ضمیر  
از مذمبات زنده بود شرح همی  
با فر خداوند جهان است محتر  
از بار خدا آیه رسیده آنگرد  
چون یک صفت او بدو کون تنگ  
بر جمله اسجاد کند او است محتر

باره است او را بود تا وقت فساد  
 در وصف صفاتش سخن که میگویم  
 از زینت او حیات فردکس منزله  
 ما بر تو معدوم بود جمله هستی  
 شش بودی از تو شد چرخ منقش  
 از هر چه شکل کنیم فرو اولاد  
 ما این همه عصیان تو کردیم بن

با پر تو او نیز بود حسد و خاوا  
 در موسم نیاید صفت خالق کبر  
 از پر تو او طلعت خورشید منور  
 از حب تو معلوم شود مومن و کافر  
 معمار تو بودی ز نوبت طارم  
 در هر چه شکل کنیم جاه تو برتر  
 در زیر علم جاد جنت غیر صخر

در فارح و احلمه طبعت موسی بن جعفر علیهم السلام

تو ای حسین فدای من و کس  
 حش داده بر هر چه خورشید بر تو  
 در میان تو پیرایه هستی بنیرین  
 تو آن دلبر و دلربایی که خبر من  
 بود ابرویت در هم زلف پر چین  
 جهان و آلتش کلام نه سادگی  
 زخوی تو خیزد همی طبع المکاس  
 ز غیر کشیدی بر آب خضر پل  
 چو تو فتنه دین و تاراج ایمان  
 مثل روح گویم بسکن محترم  
 بر کس من زینجه مشک تفت  
 بشک ختن تار موسی تو هستنک

چه تو دل فرمی مراده است از  
 نسبت نیک برده ز یادوت امر  
 ز سبیل سخاوی تو بود لاله آینه  
 نیت داده در دام تو صید لاله  
 و با ذوق تقاضای علی دست فتنه  
 ز سوی محمد سخن ریشده خاور  
 ز سوی تو دیزد بنی مشک و صبر  
 بعبه بهادی در صد قنبره خمر  
 خورنق زینده است نقش منصور  
 لببت فند خوانم و بسکن مگر  
 بیا قوت آینه مشک شکر  
 باده فلک حسن و کی تو همسر

بود نام مویست سبیل بر علم  
و تاج سپهری قیاسه سوئی  
بیا تا با تش بسوزیم نقوی  
بیکسوی بگذار ز به و در رخ  
که در روز عرش شیخ دو عالم  
پناه بهان قره العین زهرا  
تویی در فلک بنهر بر چ عفت  
نشد قطع نسل از بعد خودت  
بهریم تویی از جلالت مقدم  
بود قهر بوشه نارسیمین  
تویی در حش بسوی اشم چون  
بهر چ چهارم سنیا دارد مهر  
همین بس ترا قدر و جاهت  
بهر ج نبوت در خشت در می  
روقت بهشت و ایوانت  
بهر برزند حسیمه بر عطایت  
بهر چ عنایت تویی مهر خشتان  
ز بسوی تو شد ظلمت شب بهشت  
عقبات تو بود از نازل علت روح  
از لقاات تو نیز و ال است جاوید

بود چس رفت به بند برادر  
لمت شاح خضر خشت استن تو  
شش تا زبانه بشویم و فرز  
از این تا بیکین کشید کلام  
بود فاطمه عنت موسی بن جعفر  
کل مانج احمد سلاله حیدر  
ترا کیت همات ترا کیت هم  
مزادت کیت سی و یک کس که  
ز هریم تویی در زمان که موخر  
بود لطف تو حبت دور و کوثر  
بود علم تو نافذ همش منظر  
ز رویت بود است نور انوار  
بشانت خداوند کفنی بظاهر  
بهر ج ولایت و روزنده اختر  
و عودت جلال است و شجاعت  
بیارد بجای سطر و تو کوهر  
به شکل به است تو از سیوه و جوهر  
بجاء و شدیشت که روح  
بهر آن روح از دیده پاکت ضمیر  
که هر چه بقار تویی خط مجرور

لسان شمعند و شفاعت طلبین

استود تا سینه بود روز هفتم

# در مدح شاهان طاهران شاه

تو ای تنگ و گریخته باز زلف کار  
 تو نافه خشی با که معدن لادن  
 هزار دل را با خود به بسته گنبد  
 ز بسکه سخت و کبر بطر لبر داری  
 بچین خلفه تو جان سپردم زبان  
 دو هندوئی که ترا گم که شد خورشید  
 بر زیر بار غم من تو راستیست دوتا  
 نه مار یکت بیچ و بتا بیچ ناری  
 بجز تو نیست بل و شایه بجان نیما  
 ز دلبری شده سیریل جمله سکاران  
 و یا قبیله زنگی کشوده دست نهان  
 و یا نه نکه کندهی توئی ز شاهنشاه  
 خدیو کل زمانه مظفر الدین شده  
 نظام دولت یارومی عدل ساعد  
 ز کف را تو از بسکه سختی و کهر  
 ز رای روشن تو کور نیست ز چشم  
 اگر بجز بتابد شعاع سمشیرت  
 ز فرط عدل تو کج شکست باز در عورت

سبر نو پیش از این از دلم شکست و گران  
 مو تشنبل جمنی یا که در که عطار  
 هزار جان را به بسته لقطار  
 با قباب تو را همینیت شد عام  
 ز بیچ و تاب تو دل بر گرفتیم و شوار  
 دوزاخلی که ترا جا یک بود کلنگ بار  
 جهان زنت پریشا تو کشت از چرخ  
 نه عقربی و بدل نشین زنی هموار  
 ز فهای تو سبجان و واحد القمار  
 ز زهرنی شده سر منک حمله طرار  
 ز جان خلق جهانی بر آورند دمار  
 شاهی که برده شاهان هر کوشی قار  
 سر ملوکت عجم فخر دوده قاجار  
 قوام ملت سلوئی دین و فخر کبار  
 شها بعد تو شد خا در بر هم دنیا  
 عصارتت کف خورشید کند و آ  
 زاب بجز بجز ذبجای موج شرار  
 شدند رام سگ شیان گرفته قرار



بروز واقعه شاه پند هندی تو  
 بخت تو شو چه میکند سجده  
 بقدر وقوع ضلالت بر نیت نیت  
 تو فخر جمله شاهانیکه خسران جان  
 بخت و بهت و جو دو لغت دنیا  
 سنان خطیت آن که ز ما شیرین  
 یکی بوقت طعان اهدت از در در  
 مگر که شیخ تو دار در ذوالفقار  
 مهربد عهد تو اسود خلق خسته از آن  
 همیشه تا که رواج برت شد شعری  
 مدام همیشه احوال لغت با دانا

سکه خون مدو خورده است کشته بر او  
 بدر که تو کیو مرثعی بند در حصار  
 معین ملت دین محمد محشر  
 سنجای پای تو دهم میکند بنار  
 چه دانه است که بگردد مریغی  
 پرند مندیست اسنان گذار و در  
 یکی بوقت ضراب است شیر سکار  
 تهری نموده جان زار فرقه اشزار  
 تراست شیوه سخاو و نور و عدل  
 پس از گناه همی میکند استغفار  
 سپهر شبه و محور طنا و به شمار

در مدح سید کائنات خاتم النبیا محمد مصطفی ص ۱۴

تبارک الله اهل العدل و طره رخسار  
 تبارک الله از آن سر و قد موزونش  
 تبارک الله از آن تابان لطف پرکنش  
 تبارک الله از آن زکریا و یونس  
 تبارک الله از آن خشم و ابرو که بر آفت  
 تبارک الله از آن تابان لطف بر رخ مهر  
 کند بر سر و پیش و مار چون ضحاک  
 مبارک لطف تو سجده ایم مادل و جان

ز جان خلق بر آورده اند هر سه زمار  
 کند بخلق قیامت عیان که رفتار  
 ز بهر کنار جان بسته است قطار  
 کسی نبرد چنین دلرمانی از چهار  
 یکی بزدم چه سرنگ و دیگری سالار  
 یکی چه طبله غمگین چه شعله زار  
 یکی بطرف یمن و یکی بطرف یسار  
 اگر ز مار همه خلق سگفتند فرار

رسید دلها در لطف تو گرفتار است  
دو مرتبه داری مانا و چنگل شبستان  
مگر شیطان را از غلده کرده اند برون  
برنج دور لطف بر پیشانی مرا کفتی  
بغیر لطف چه شامم بر جارض و زم  
دور که هست چشمان همیشه هم برت  
مرا بوصول تو حاجت بکست نام نیست  
بچشم حلیه و بند و پرده مگری و دستار  
بیا که بی تو نباشد تو از تو با برون  
هم از من چه ز صدق بصرم ثنا گویم  
سخت می تو بیزوان محمد عمر بیه  
نویده حمت و تمثال روح و صورت و وق  
تمام فرالهی طلعتش پیدا  
هزار همچو جهان تمک بهر عود او  
بی نکار شش و صفت و ذات او  
هزار که دیده رخ او خدای بر او دیده  
دلیل او را هرگز خدا نکرده عزیز  
درخت پیروی او جلال او در  
کسی نداند قضانش که او را طوبیاری  
کدای در که جلال است شاه و گو

ز لطف تو شنیدم بغیر ما لیه زار  
دو طره داری مانا و در ذک عیار  
ز بهر صفت و زلفت می و می داده قرار  
دعی نظار و نما بعبثی و الا بکار  
نمذید به جهان تو مانا تو لیل تنهار  
چنانکه نیست مر از هر بهر بوسه کنار  
که هر کجا که تو باشی مرا بود کلزار  
ز لطف هرن و عیار دزدی و طرار  
شین گوی تو ندانم شک و ضیق قرار  
سند که بوسه ز نم بر لب جزایان تاب  
کلام ناطق ازین خیر نه استدار  
ظهور اول و فیض نزل امیر کبار  
همه صفات خدائی ز چهره اش ابار  
اگر بلند کند دست خود ز بهر شمار  
ز شوق کلک بخواهد شود همه اشجار  
که گفته مینماید خدا بخود دیدار  
غیر از او را هرگز خدا نخواهد خار  
فما لبندی او سعادت او دبار  
بجز خدای نداند حساب انطومار  
سرای نعمت اقبال و طاق حصار

ز بهت و کرمش گویا از چمن  
حلالی که در سبحان که بعد از خلق  
خدای گفته بدوزخ دهم بر او سخن  
سیم لطفش از مہش خلق دارد نمک  
سطیح و آب تر باغس جان و حال هر  
خدیج او است هر آن ممکنی که شد موجود  
نظام عدلش دادی نظام هر و جان  
جمال از دیدن آن بود که کس نشناخت  
بغیر مدح و ثنائیش نبود مگر کوهر

بد بر که حشمتش بسیار است  
نخالقت او میدد جان فرار  
کمال خشنیت او که کسی کند بکار  
متصدی نمودن پیش از ادب عمرش و عار  
سینج او است آن ذوقین بود و توان  
صنیع او است هر آن در که شد بقدر کار  
قوامند استش دادی قوام صفت و جبار  
صفات ذاتی می از ذاتی خلق افکار  
بغیر راه و لایش مگر بر روزگار

## در مدح نایب ستارہ محراب الدلہ امیر شہزادگان

نمود چهره چرخ نشین بودی  
دو چشم در چشمه در ز که ناکه از سر  
براق فرخ همیشه شایسته شبنل  
نهاده کردن تا امید بند از کیس  
دور لفت پر کنش کرد عارض کون  
ویا به ساحه او د صلت های زرد  
قدش چه روز و یک چهره و با قدر  
بدیع طلعت و خورشید و می فالیه  
ستار افشانه بر سر فاده بودی دل

جهان کبشت منور چه چهره دلبر  
چه ماه چهارده یار هم در امد از در  
بما بهتاری لیشیده طبله و عنبر  
کشید بر رخ خورشید و افکار و  
کشید کای رحمت خطی مشک تر  
بگرد لاله احرار نانه او فسر  
رخش چه بدر و نیکن چه بدر  
پری جمال و پری عارض و پری سکر  
نداشت شانه بر خلقهای لوت کند

سجده است آنکه که نام حضور و زخم بوسه  
ز ناوک مژه بسن کلمه سیاه پیش  
چو شکی دل من خلقهای گیوش  
لبی ز شوق پر از خنده تر غنچه گل  
نهاده بر کتف من جام باده ز طرب  
شده افشا جهان فخرالدوله سلطان  
بنیره شایران خدیو کل جهان  
برای چاکریش نیستی قابل افرویدن  
بچاکریش بود مشتری جهان سرور  
شعاع طلعت او در گذشته آریون  
ز غرق جابه ستاده آینه پی صفت  
ز روی لطف نظر افکند اگر زمین  
محیط خود که از زمین همیش جهان  
بسطن نام زبان خواهد از خدای چنین  
بود زنده و بقیه و شهر ناز و هما  
فلک جلال و فکر وقت و فسکر تبه  
ز وصف او سبحان تا سحر گویم باز  
از این نشاط کند فخرالدوله در حیات  
همیشه تا که براید صراحت آتش  
ز قدر پروا و باد کتب بد کردون

که عفو عضوی از یکدیگر بدی بهتر  
کجا نم آنیکه بیارید از هو خنجر  
راقبات نکونت با کشته تا بیکر  
رخ ز شوق در چشمند ز خرم  
که وقت عیش و نشاط است این  
ز وجد گشت افلاک بر خنیا کر  
که هست خادم ایوان او در و صید  
برای خادیش نیست لایق اشکند  
سجاد پیش کند فخر زهره آینه  
عفاف بندی بر رخس حجابا کر  
بد کوشن سبحان نه سپهر بهفت اختر  
ز خاک تیره زوید دیگر بخبر  
سجای یک که در سجده است معبر  
که تا شنا کنش در مشیمه مادر  
مدر که چشم او کپی زبان بر  
ملک جمال ملک طلعت و ملک نظر  
هزار کایت شنایش منیر شب  
سبی سرور که شد زنده اید دیگر  
هماره تا که بخیزد خلاوت اشک  
ز مهر یاور او باد خالق اکبر

چو کشته است تو باشا مغزی شمشیر

سرد که فخر مد همیشه کند گوهر

# ول

# الصلی

نشود عقده چو باد بیا ز عهد  
 رتاب علقه مویت علامه در شب تا دم  
 شعاع طلعت می روی در او چو موی  
 کنند جان همه جوان کدای بر  
 ز حسرت است با لعلت به جان ملک  
 کشند بیخ فلک با صحن عشق و ندامت  
 مگردم از تو اگر میری بیرون شام  
 بروی تو حشمت ز ماه در حشمتان  
 به اشقان نظری کیدی برای خند  
 بیخ چه کشته بریشان در زلف کوه  
 حکایت از حشمت از حشمت و دروس  
 تراستی هم هر طره دو صد فهون  
 کز قده حسین نو عالم مگر که در حشمت  
 در بهای غنای در حشمت خصال  
 صفا بر تبه تو انهر سمان صوابی  
 هر آنچه در هم غنا بد خال صاه تو ارفع  
 ز افق کله بر خستنی ز غنایک  
 عجیب از زشم تو شمشیر روی بیخ

ز کوه است بر لغزش جان کشت  
 ز ریش کال رویت ریشم و عهد  
 یکی سپا بدو هر هنر یکی سپا مدنا بر  
 که کرد کشتود لها یک نگاه  
 عشتان تو جان بد زان لبان چو  
 که بسته کردن جانم کند کویا بود  
 ستاده هم بر بستان تو چه کند  
 شمشیر لعل سپا است کوه و غنای  
 ندیده هیچ شهری در زان لبان  
 بنشسته بر رخ خوشید شمشیر  
 شان چشمه چون تر چشمه کوش  
 تو ریت بر سر هر مژه دو صد حشمت  
 نکرده عا کس حشمت بیت منظر  
 که لطف کند خاک تره را عنبر  
 شهابه بند کیت کس کس کس  
 هر چه عقل تصور کند درود تو برتر  
 اگر شهبان سلف بدی چو دختر  
 که با جمال تو بر تو غمی دهد اختر

عجب عفت تو رسد شود اگر ببرد  
 جانان همه حسند که تویی چه روان  
 کمین غلام بکاخ تو هر مزد کسری  
 شمیم لطف ترا باد برده سوختن  
 اگر مستحبات بپند عطای دست ترا  
 چه خوزت بپندم در هر استان ترا  
 دهند روی ترا که با قباب نشسته  
 بود بدر که قدر تو مشتری خادم  
 تو ماه برج عفتی واقاب کرمت  
 همیشه تا که بر دید ز خاک سبیل و کرم  
 بفر و جاهد بمانی بر روزگار تو جاوید  
 کفایت دینی بر روزگار که کردوان

در عرق خون بچند که ز بند صدستر  
 روتیان همه روحند که تویی جوهر  
 کمین خدیم بقصر تو هر تسل و عشیر  
 بدشت نافه اهو می مشک یکسر  
 ز افعال بنبار و دیگر بهار مطر  
 بلند قامت کردی و ناز شدی چمنبر  
 ز افکار نماید دیگر عمر کنز از عجز  
 شود بجای نغمی تو ز هر خینا که  
 تو در بحر حیالی وز نیت آینه  
 همانا تا که در ایزاب سنبل و روز  
 همیشه خوطر بدخواه تو غین و کدر  
 به بندگیت کند افشار چون گوهر

در مدح حضرت طاهر علیهما السلام در لؤلؤ و لوار

سو که از حرکات سپهر آینه در  
 شکرت شکرش چون ز چشمش  
 نهاده بود و او ای که امیرت دو چشم  
 کشید بدو کمان کین مرا بود ابرو  
 بسته بود و با قوت کین مرا تو لب  
 شوره بدو صدقه که این مرا تو روی

گرفت شاه ختن بر سر ز خویش  
 در آمد از درم آن بت حضرت و خوا  
 ولی چه چشم که از کشته ریشته داشت هزار  
 ولی چه ابرو که تیر او است خلق نزار  
 ولی چه لک که در او ز اسب سپاس  
 ولی چه روی که ز سوزند تند شادنا

کنند بود و جادو که این دوزخ زلف  
و یانه زلف و بند نشسته بر او  
و یانه بر دل او ز می و تن رازی  
و یاد و فحی سبحان با جناب قرین  
و یاد و فافله زنگی نموده بود بکین  
و یادی دو غراب سینه سر و کون  
و یادی زری حلقه از داد  
و یادی شب سید در حرا حسد  
شیم دو صطره سوزنا او حی  
مضی نورسی و از نور فاد و زوان  
طوره جلوه اول بروز پر لورت  
تشفیه دوسر او کلب سفین اله  
بود اراده یزدان شدت سبحان  
درخت پیروی او جلاله بر  
نه به اجازه او با اثر بود خورشید  
ز نرده کرد تجلی چه پر ز آس ازل  
بیاض ز و لیش سجود پر تو خورشید  
پدید شدند وجودش تمام موجود  
اگر نه واسطه روی موی او بودی  
سپرد بکتیم بقدر او مقرون

و لچه لطف جانها سپهر کرده قطار  
و یاد و زینغ که مسکن نموده در کنار  
ز شک بود کند و ز غالیه زمار  
که از مشا پدهش خیر جمله الصیاد  
کرب و وفا فله خیر بستن سود شما  
اگر هزار ساله بود در هر هن و طراز  
اگر حلقه بود با دانه شک ستاره  
کزین نشاط بود چمن و سن بر خود  
نیام و فله شما و ه رسول کبار  
یکانه در طی از صلیب محمات  
نوید حمیت حق مصدر زهر آرا نوار  
سراج راه پدی عشق ای نور شمار  
معین رذرا مان محسن همه اخبار  
بنال ندکی او سعادت بار  
نه به هشاره او با اثر شود آشیار  
متورار در آرزو شتابت دنیار  
سواد موشش شهود لیلیه الاسر  
اگر موبدی که بود در حیات و یار  
ذیای خانی بخوردی قسسه ملین و نهار  
اگر نبودی حیدر سلاله اخبار

در آن زمان که نماید ر حلقه یاری  
 همیشه داشتی را بر خورشید  
 غیر سلطه را بعد خورشید  
 چه بود لایق اینجندست ملوکانه  
 همه فروغ جلالت طلعتش  
 در ششکال بریا تو میخورد  
 نبرد خود تو جویش  
 رنگه کوهر زری کف کوهر  
 شایسته توان کرد تا بر حساب  
 به پیشین جود تو نعمت عالم  
 سعادت بود تو جود استعداده  
 هماره تا که سیر کوکبان فلک  
 هزار سال را بنید هر کامران کن

و پادشاه الملک خدا تعالی  
 ستوده نام شهنشاه زهر خورشید  
 بخاندان رسالت نمودند  
 از آن نهاد کف کفایش  
 همه شکوهی ترش هر چه شایسته  
 جاپایان زمین تو میبرد بسیار  
 به جنب قدر تو تو نیست گفت دوار  
 رنگه لاله یاری در ششکال  
 حساب این نتوان گفت تا بر حساب  
 چه داره نسبت که مرغی گرفته در مقام  
 محیط ارزه فضل تو خواهد استظهار  
 که می سریع بود که بطی در فشار  
 سبب شد بجهان عزیز کامران کار

## در مدح اعلی حضرت شاهنشاهی صریح

دوشین چون خیمه نعلی زو اینطای  
 چرخ نمود تپی جمله خود را ز غرور  
 تیر چون سخت من عمده شد تا بگرفت  
 اندر آن تیره شب سباب طرب بود مرا  
 از مژه که حسنه عقیقوش اندم

شفق روز به پیچید خود چون طومار  
 کشتی طلعت او در هر شبه اسباب  
 زانکه بال سنیف فلک در مقام  
 رنج و اندوه و غم و محنت دور و تیار  
 چه مگشت زنگ کبیرم چون کلنار



گاه از چشمم نوم جا بگرم بودی آب  
گاه در ددل خود را بغیضا کردم  
گاه از درد غم عشق سپروین گفتم  
گاه از صولت شب برو شو ابرم  
چون بخوهرم کسی نکارم بگذاشت  
چشم هر صرخ که اید شفق از شرق برو  
گشت کار راه سحر دیده امید سفید  
گفتم بچرخ مگر رشته نهیخت  
چه بشی تو تدرازی چهره طره دوست  
الغرض عن بگذاشتی غم تا دم صبح  
تا که بان غم و محنت شب و سحر گشت  
شد کرن زین بکریح اوت گشت  
چون گشت فیض رخ خورشید خیز  
صلقه بر در زدم از روی نیاز هسته  
دیدم آن یار خرامد ریش چهره برون  
چهره رساله مانند دروغ لیرین  
سکه سلفزده بودی تو غایت بی  
خان بر گوشه عدلش چه بدیدم گفتم  
بود زلف سالیان که تاب و شکوه  
غمزه اشش درین دو طای ایمان

گاه از سوز دلم خابگرم بودی نار  
که تو همدرد منی یا تو بگرم خمر زار  
که در این شب بغیر از منی تو کس سیدار  
گاه از بهت غم می شبردم سنیار  
جان بخود از غم آن تار به چیده چیده مار  
کوشش بر راه توان که بر باره تکرار  
از پد صبح ریش گشت بگردون نظار  
یاد از این گشت ته تر نشوید مدار  
چه بشی تو بسیار چه غم خرف نگاه  
دیدم در هشتم و خشک لبی از غم یار  
شوق از شوق شدی کج خور اینده  
شمس مگر گشت که باره بر او رنگ قرار  
حسبتم از جاود دیدم بدر خانه یار  
خادمی در بگشوی و مرادادی یار  
همچو کبکی که خرامند شود در کسار  
روی او وحشه مانند و باغ کلزار  
ستی مایه دوشین و چشمش اشار  
هندونی لرب لب کوش گرفته بر قرار  
بود در چشم سیاه من کی خواب  
عشوه اشش غارت جان چه جان فرخار

گفتم ای لبر کس بود و غالیه سو  
چون شود ای صدم از مهر و وفا پیش کنی  
خواهم امروز بنوشم البعلت چه کنم  
باید روزی صحن خرم کیسوی تو من  
چون شنیدم آینه خنده ز نیرد و لب  
گفت که ز نیرد است ای پیش لب وصال  
تا نباشد زرد سیمت زود کار از پیش  
تو ندانی مگر این تا که نباشد در روم  
گفتم ای یار نباشد چه مرهم وزری  
عشق من جلوه دهد حسن رخ خوبت  
که شدی شهر شهری به نیکوئی لیلی  
دل از این نکته تو خود غم ز نشانی شکفت  
ان به مهرش عورتا ظاهر جواب  
گفت جان قدر چه دارد بر دنیا و دم  
عاشق مفاست و نیستی در هم اگر  
گفتم ای یار من نیست اگر سیم وزری  
گفت این بند و سنون تو نیک در مرغ  
زانکه ز شام را هیچ نباشد سودی  
این سخن چون شنیدم هم از دل بر خویش  
کردی از سر ز حبه نکاهی بر شمشیر

گفتم شاید کس بود ماه عذار  
پیشن از این در دل عاشق بنود و شوق  
خواهم امروز بویم سز لفتت تبار  
مشک خروار بر من غالیه من بخود بیار  
انچنان خنده که هرگز نکند کل به بهار  
هر که ز نیت بکیتی زو سیم و دیار  
کس با فون حاصل ماه بیکرد و کنار  
عاشقان با بر عشوق نباشد مقدار  
جان نمایم رتای دل بر طنا ز سار  
ز عشقان جدوه کند طلعت پای نکا  
که بنودی همچون در عشوق خشن و لاله زار  
تا که در صحن چمن مده او ای هزار  
بار دیگر یکبشود اند و لب شکر تا به  
بنود نرود در هم هیچ سجده جان قدر  
بسین بیانی تو مر معر صیه کیتی بکار  
هنرم هست که از بهر تو سار فرم هشار  
بجوی کی خرم از شتر تو غم نیک خروار  
راه خود کیر از این سپاره بسین کفنا  
بیل طبع من از غم شدی بختیار  
از الم از صد و دیده نشاندم شهوار